

نوشته هایی  
از  
نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۳، شماره ۲



ایران



تارا نیلی

ساعت ده شب و من ناخودآگاه توی قلبم حس می‌کنم که دلم می‌خواد یه چیزی بنویسم ولی نمی‌دونم چطور باید شروعش کرد...

راستش این چند ماه اخیر، هر چی نوشتم همه‌اش با کلی غم و حس بد بوده و در واقع نمی‌دونم زدن چه حرفی، توی این آشفته‌بازار درسته.



تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم بخشی از احساسات این چند وقت رو باهاتون در میون بذارم. راستش به عنوان یه نوجوون ایرانی، یه دختر و یه انسان، قطعاً نمی‌تونم به زندگی عادی فکر کنم!

حتی وقتی به وقایع سه ماه اخیر فکر می‌کنم، باورم نمی‌شه که چنین چیزهایی رو به چشم دیدم! سه ماهی که برای من دردناکترین فصل زندگیم شد و احتمالاً هم خواهد موند. چون به نظرم نه تنها بخشی از تاریخ کشور خودمون، بلکه بخشی از تاریخ جهان رو بدون شوخی و تعارف دیدیم و زندگی کردیم!



اتفاقایی رو دیدیم که دنیا کمتر به خودش دیده بود و چه رکوردهای وحشتناکی که توی این دوران جابجا شد! دورانی از تاریخ ایران که همچنان ادامه داره - و خدا ادامه‌شو به خیر کنه - اما هرگز و در هیچ شرایطی

نباید فراموش شه

ما به‌خصوص نوجوونایی که الان توی این دنیاییم و زنده‌ایم، نخواهیم گذاشت که این بخش خونین و دردبار تاریخمون فراموش شه؛ تاریخ همسن و سالامون که برای آزادی ایران، جون دادن و خون‌شون به ناحق ریخته شد. بله، از همه‌چیز مهم‌تر اینه که همه‌مون برای آزادی ایران تلاش کنیم و قدم برداریم، حالا هر کسی به اندازه خودش...

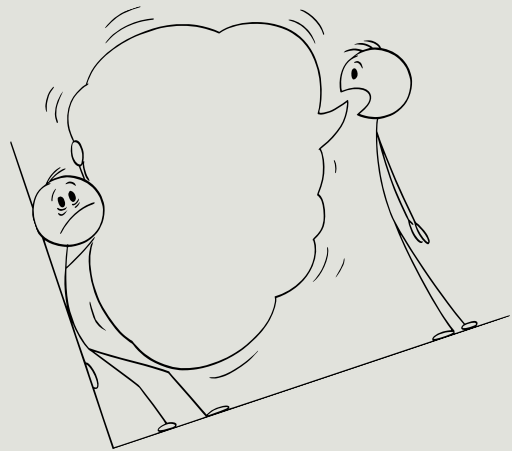
این روزا تمام فکر و ذکرم ایرانه.



دروغ چرا، راستش اصلاً حالم خوب نیست.



تو مدرسه خیلی پیش میاد که بچه‌ها و معلما در مورد ایران حرف می‌زنن، گرچه درباره بعضیاشون مشکل اینه که اخبار فیک رو می‌شنون و باور می‌کنن! بعدم شروع می‌کنن نظرای گنده‌گنده دادن در مورد شرایطی که هیچ درک درستی ازش ندارن... و خُب این واسه من خیلی سخت و دردناکه! اینکه در نهایت هر چی توضیح میدم، باز نمی‌تونن حس من و ما ایرانیا رو از اینکه از نابودی حکومت تبهکارمون خوشحال می‌شیم بفهمن! اینکه نمی‌تونن بین حکومت ما ~~و~~ و ایران فاصله و فرق بذارن...

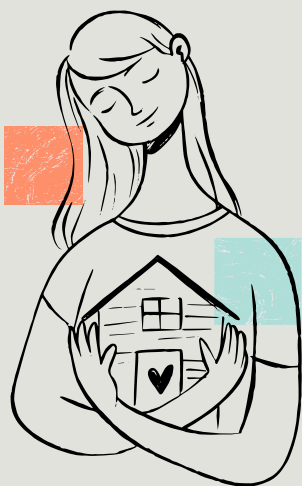


البته بهشون تا حدودی حق میدم! چون تصوّر اینکه یه حکومتی بتونه این بلاها رو سر کشور و مردم خودش بیاره، ندارن و براشون سخته قبول کنن که حاکمان ایران، پنج دهه است که بیش از آمریکا و اسرائیل به کشور و مردم ما آسیب زدن! طبیعیه که اونا هیچ‌وقت تو زندگی‌شون یه همچین هیولایی رو تجربه نکردن بلکه عموماً و منطقاً برعکس‌اش رو دیدن!

ولی خُب، این بخشِ تاریک قضیه‌اس! وگرنه تو اون روزا که من به عنوان یه ایرانی، حالم خیلی بد بود، دوستانم و معلمام خیلی هوام رو داشتن و تلاش می‌کردن باهام همدلی نشون بدن! صبحا که با حال خیلی بد می‌رفتم مدرسه پَکَر و بغض‌آلود بودم، دوستانم بغلم می‌کردن، باهام حرف می‌زدن و تمام تلاش‌شونو می‌کردن که منو آروم کنن.



در کنار تمام اینا، دلتنگی خیلی فشار میاره... اینکه دلم برای خلیا خیلی تنگه و دلم می‌خواست بتونم حداقل به آدمایی که دلتنگ‌شونم بگم که چقدر دوست‌شون دارم و نبودشون چقدر زندگی‌مو غمگین کرده... یه دلتنگی عمیق که هیچوقت فکرشم نمی‌کردم بتونه اینقدر سخت باشه.



چون وقتی مهاجرت کردیم، اونقدر دلم برای ایران، دوستانم، خانواده‌ام، اتاقام، خونه‌مون و همه‌چیز تنگ شد و عذاب کشیدم که فکر می‌کردم دیگه دارم ته دلتنگی رو تجربه می‌کنم و دل دیگه از این تنگ‌تر نمی‌شه!

حالا که سه سال و خُرده‌ای از اون روزا می‌گذره، من تازه فهمیدم که دلتنگی، ته نداره و هر لحظه، حتی در دلتنگ‌ترین شرایط هم میشه، بیشتر دلتنگ شد... و حالا جوری درد اون روزا توی عمق وجودمه، که تا ما مردم ایران از دست این دیوهای ظالم خلاص نشیم، فکر نکنم از جونم بیرون بره!

نمی‌دونم ولی احساس می‌کنم خیلی از شما مثل من هستید... منی که الان تنها چیزی که توی زندگی‌مو می‌خوام آزادی ایرانه.



بعد از اون اتفاقای وحشتناکِ هیجدهم و نوزدهم دی، من یه عالمه دوست پیدا کردم؛ دوستایی که دیگه نیستن و من تازه دونه دونه شناختمشون. طوری که الان دیگه خیلی چیزا از علائقشون، زندگیشون، سنشون و حتی رویاهای قشنگشون رو می‌دونم... اوایل، کار هر شب من شده بود که برم توی پیج‌های خود یا خانواده‌هاشون و دونه دونه عکس و فیلم‌هاشونو نگاه کنم. اون وقت بود که حس کردم، صد ساله می‌شناسمشون. انگار جزئی از خانواده‌ام بودن که من تمام جزئیات زندگیشون رو می‌دونستم... و حالا اصلاً باورم نمی‌شد که نیستن!



این روزا همه‌مون گیج‌ایم، حداقل من که اینجورم. اینقدر احساسات مختلف تجربه کردیم که واقعاً مغزمون درست تشخیص نمی‌ده حس‌مون چیه؟! اما در نهایت و در هر حالتی، هر اتفاقی هم که بیفته، افتخار می‌کنم که ایرانی هستم و در هر حالتی در هر زندگی‌ای، من ایرانی بودن رو انتخاب می‌کنم... افتخار به اینکه با چنین آدم‌های شجاع، قوی، مهربان، وطن‌دوست، صلح‌طلب، متحد و آزادی‌خواهی، هموطن هستم.

ما ایرانیایی که زنده‌ایم، نقش و کار بسیار مهمی داریم و باید خیلی قوی باشیم تا بتونیم همه با هم، ایرانی آزاد و آباد بسازیم. می‌دونم که شما هم مته من، مطمئن‌اید که ایران یه روزی آزاد می‌شه و می‌درخشه و اون روز خیلی خیلی نزدیکه! در واقع اصلاً ایران نمی‌تونه چیزی جز این هم باشه...



دلم می‌خواد قبل از اینکه نوشته‌ام رو تموم کنم، اینجا به تمام کسانی که توی ایران دلم برایشون بدجوری تنگ شده و خیلی وقته باهاشون حرف نزدم و ازشون خبری ندارم، بگم که همیشه به

یادتون بودم و هستم! همه‌ی این روزایی که با هم حرف نزدیم، من به یادتون بودم و دلتنگ و دلتنگ‌تر می‌شدم. بیشتر از هر وقتی فهمیدم که چقدر وجودتون توی زندگی‌ام بارز شده و چقدر با اینکه ازم دور بودین، اما هنوزم فکرتون می‌تونست حال‌ام رو خوب کنه. امیدوارم خیلی زود بتونم باهاتون حرف بزنم، بغلتون کنم و ساعت‌ها در کنارتون باشم. امیدوارم بتونین اینا رو زود بخونین و بدونین که چه حسایی از دلم گذشته...

## پی‌نوشت:

گاهی وقتی به ایران فکر می‌کنم، اولین چیزی که به ذهن‌ام می‌آید، حرفای استاد بهرام بیضایی در مورد ایران که می‌گفت: «فقط ایرانی بودن کافی نیست، ایرانی بودن مهمه و بار بزرگی‌ست بر دوش ما... ولی ما با آنچه که می‌سازیم ایرانی هستیم نه صرفاً با چیزایی که از دست دادیم...»

به نظر من یکی از قشنگ‌ترین تعریف‌ها درباره ایرانی بودنه.

پایان

